



قلعہ عافیت

از پیش فرزندانم را در آغوش گرفته بودم.

پادشاه و دیگر همراهان از ناله و فغان مرد خسته شده بودند و صبرشان رو به پایان بود. مرد حکیمی که در کشتی حضور داشت و نظاره‌گر رفتار خدمتکار بود، جلوتر آمد و گفت: پادشاه! اگر اجازه بفرمایید من با روش خودم این مرد را آرام خواهم کرد.

پادشاه در حالی که دو دستش را بر پیشانی‌اش می‌فشرد گفت: اگر بتوانی این مرد را خاموش کنی، نهایت لطف را به من کرده‌ای.

حکیم به پادشاه گفت: فرمان بدهید تا خدمتکار را به دریا بیاندازند.

پادشاه با تعجب گفت: اما من نمی‌خواهم جانم را بگیرم! حکیم گفت: شما قبول کردید که من با روش خودم او را آرام کنم، مطمئن باشید آسیبی به او نخواهم رساند. پادشاه در حالی که هنوز در گفته حکیم تردید داشت با صدای بلند به ملوانان دستور داد: خدمتکار را به دریا بیاندازید!

ملوانان کشتی دست و پای مرد بینوا را گرفتند و بدون

امواج آبی رنگ دریا به دیواره کشتی کوبیده می‌شد و صدای مرغ‌های دریایی که در تکاپوی صید ماهی بر فراز دریا حرکت می‌کردند در صدای امواج گم می‌شد. پادشاه بر لبه کشتی ایستاده بود و دست‌هایش را پشت کمرش گره کرده و به دور دست‌ها خیره شده بود که ناگهان سرو صدایی افکارش را پاره کرد.

یکی از خدمتکاران قصر که همراه پادشاه به سفر آمده بود، اظهار ناراحتی می‌کرد و آه و ناله سر داده بود که ای کاش به این سفر نیامده بودم، من نمی‌توانم دریا و تلاطم امواج و کشتی را تحمل کنم...

ملوانان کشتی، دورش جمع شده بودند و می‌خواستند او را آرام کنند تا موجب ناراحتی پادشاه نشود، اما هیچ سخنی مرد را آرام نمی‌کرد. لحظه به لحظه صدایش را بالاتر می‌برد و بیش‌تر بی‌تابی می‌کرد.

- وای خدا من... دیگر طاقتم تمام شده... این چه سفری بود که آمدم... حالم دارد به هم می‌خورد... دل و روده‌ام می‌خواهد پاره شود... می‌دانم که دیگر زنده نخواهم ماند. این آخرین روز زندگی من است؟! ای کاش بیش‌تر

توجه به التماس‌ها و ناله‌هایش، او را به دریا انداختند! مرد که در میان امواج دریا غوطه‌ور شده بود، گاه‌گاهی خودش را از میان امواج بالا می‌کشید و فریاد می‌زد: کمک... کمک... دارم غرق می‌شوم؛ کمک...

حکیم گفت: حالا می‌توانید او را از آب بیرون بکشید. پادشاه دستور داد فوراً او را نجات دهید و به کشتی برگردانید.

خدمتکار را یک بار دیگر به کشتی برگرداندند، لباس‌هایش را عوض کردند. خدمتکار گوشه‌ای از کشتی نشست و زانوانش را بغل گرفت و دیگر حتی کلمه‌ای سخن نگفت.

پادشاه که از سکوت او تعجب کرده بود، کنار حکیم رفت و گفت: حکمت این کار در چه بود که این مرد دیگر آه و فغانی نکرد.

حکیم لبخندی زد و گفت: این مرد رنج غرق شدن را نچشیده بود و قدر سلامت خود و آرامش کشتی را نمی‌دانست. چون قدر عافیت را آن کسی داند که قبلاً گرفتار مصیبت گردد.